



یادها، یادهای خون آلود

احسان حسینی نسب

نویسنده و روزنامه‌نگار

به آن حجم زخمی به زمین افتاده، پیش می‌رود اما چند نره‌مرد با لباس نظامی، تا این دندان مسلح، با خنده‌هایی آهنی و جلیقه‌هایی ضدگلوله و پوتین‌هایی سست‌ر راه را بر او می‌بندند. یکی ششان با گلنگدن به سینه او می‌کوبد. مردهای دیگر به امید باز کردن راه و کمک کردن به مجروح با گزمه‌ها حرف می‌زنند، زنی مویه می‌کند، اما سربازها توجهی ندارند؛ هیچ دوربین می‌چرخد. تصویر با موبایل ضبط شده، با این حال بی‌جان و بی‌رمق نیست اما سوژه‌ای که در متن تصویر در خون خود غلطیده، دارد کم‌کم رمقش را و جان‌ش را از دست می‌دهد. خون بسیاری از او رفته است. آنکه دوربین به دست دارد، همراه با دسته معترضین مرد و زن، گام به پیش و پس برمی‌دارد. دوربین ثابت نیست؛ فیلمبرداری هم حرفه‌ای نیست. اما همین فیلم غیر حرفه‌ای که با دوربین غیر حرفه‌ای ثبت شده است، روایتی است از مبارزه با سال‌ها فرسایش فلج ذهنی ظلم سالارانه با جماعتی که هیچ حقی را برای مردمانی از نژادی دیگر به رسمیت نمی‌شناسند. بعدتر، گوشه سمت چپ تصویر آنکه این فیلم را ضبط کرده است، نامش را هم حک کرده: «رائد ابورمیله».

راستش نه مهر «آرشیو شخصی علیرضا سپهوند» اهمیت دارد، نه نشان «کتابخانه شخصی منوچهر فرهادی». نه همه آن فیلم‌ها که در مهمانی‌های خصوصی موسیقی‌دان‌ها از دریچه دوربین آقای سپهوند ضبط شده مهم است، نه همه آن کتاب‌های نایابی که در کتابخانه معظم آقامنوچهر خاموش مانده‌اند. این روزها، تنها چیزی که مهم است، فیلمی است که دوربین «رائد ابورمیله» ضبط کرده است؛ تنها چیزی که این روزها در خیال می‌رود و می‌آید، پیکر مجروح زن جوان فلسطینی‌ای است که فحش مامور ایست‌بازرسی اسرائیلی را تاب نمی‌آورد و لب به اعتراض می‌گشاید و تیری از سلاح یکی از آن‌ها، چله می‌کند و در تنش جاگیر می‌شود. آن عرب فلسطینی با گوشی موبایلش، با ایتیک نامش بر سمت چپ فیلم کوتاهی که از این واقعه و از آن جسم غرقه در خون ثبت کرده است، عمیق‌ترین و موثرترین فیلم دنیا را ساخته. عمیق‌ترین و موثرترین و اندوهناک‌ترین. رائد! رفیق عرب نادیده من! فلسطینی قهرمان! کاش می‌توانستم توی آن فیلم، سربالائی سنگفرش شده آن خیابان را بالا بروم و پیکر غرق به خون آن فلسطینی به خاک افتاده را به دوش بکشم. کاش می‌توانستم بخشی از آن فیلم کوتاه باشم که با داستان لرزانت ضبطش کرده‌ای. کاش می‌توانستم کنارت باشم و پیکری با هزاران جوپار جاری از خون را بردارم و از آن مهلکه بیرون ببرم. کاش می‌توانستم رائد! کاش می‌توانستم.

پدر بابک فرهادی، رفیق کتاب‌بازم، روی همه کتاب‌هایش نامش را می‌نویسد. هر کتاب در کتابخانه او، نشان‌های هم از او دارد: «کتابخانه شخصی منوچهر فرهادی». هر کتابی که وارد کتابخانه‌اش می‌شود، مطلقاً هر کتابی، به محض ورود به کتابخانه منوچهر خان، مهر او را مثل داغ به گرد می‌کشد. تابستانی که گذشت، برای نوشتن سفرنامه‌ای چند شبی را در اهواز بودم. آخرین شب پیش از بازگشت، خواستم در هوای شرجی خیابان چرخي بزنم و شهر را و خیابان‌ها و آدم‌هایش را یک بار دیگر ببینم. در یکی از خیابان‌های شلوغ اهواز، مغازه دست‌دوم‌فروشی بزرگی که فقط کتاب می‌فروخت را دیدم. وارد شدم و لای قفسه‌های بلند و قطور کتاب‌ها چرخي زدم. کتاب «سایه گریزان» گراهام گرین که مدت‌ها دنبالش بودم را در یکی از قفسه‌ها دیدم و برای تورق برداشتم. در نخستین صفحه کتاب جمله «کتابخانه شخصی منوچهر فرهادی» درشت حک شده بود. کتاب کتابخانه پدر بابک که اصالتاً ترک بودند و حتی یک بار هم به اهواز سفر نکرده بودند، حالا کیلومترها دورتر از تهران، در دست‌دوم‌فروشی‌ای در آن شهر جنوبی داشت مشتری‌های کتابفروشی را می‌شمرد تا نوشتش شود و کسی او را برگزیند و از عسرت تاریک قفسه‌های آن دست‌دوم‌فروشی خلاصش کند. کتاب را خریدم. آن مهر مثل یادواره‌ای از زندگی آن کتاب در کتابخانه آقامنوچهر، بابای بابک، مانده بود روی پیشانی‌اش. کتاب از تهران به اهواز رفته بود، شاید اصلاً در این مسیر، چند شهر دیگر هم دست به دست شده بود. کسی چه می‌داند. مهم این بود که من، بخشی از سرنوشت این کتاب بودم که حالا، گذارم به آن کتابفروشی و آن قفسه و آن کتاب افتاده بود. من همیشه آرزو می‌کردم روزی بتوانم در کتابخانه بزرگ آقامنوچهر مقام کنم و حالا یکی از کتاب‌های آن کتابخانه، با مهر مخصوصش در دست من بود و مهم‌تر، برای من بود.

پیکر زنی در میانه خیابان شیب‌داری در خون افتاده است و جوپارهایی کوچک از خونس، از بالادست خیابان گسیل شده است به سمت جنوب. توده‌ای گوشت، زخمی و مجروح بر سنگفرش خیابانی در غرب رود اردن که خون، بی‌وقفه از تنش جاری است. مردی به سودای کمک رسانی

تصویر غبار گرفته است؛ پرش دارد و در قلاب تلویزیون می‌لرزد. خطوطی مستطیلی، در میانه کادر می‌روند و می‌آیند. انگار دوربینی که این تصاویر را ثبت کرده است، دوربینی قدیمی بوده که روزگارش حالا دیگر عمری ست گذشته است. احتمالاً از نسل آن دوربین‌ها که حاجی‌ها، دهه هفتاد از مکه به سوغات می‌آوردند. در متن تصویر، شهرام ناظری سه کنج اطلاقی، تکیه داده است به مُخده‌ای و پیش رویش دیوان حافظ رخ گشوده است. در گوشه‌ای دیگر از اطلاقی، جلال ذوالفنون نشسته و سه‌تار به دست، پنجه بر پرده‌ها می‌گرداند و ناخن به سیم‌ها می‌زند. هر دو جوانند. موه‌ای ذوالفنون هنوز سپید نشده و شهرام ناظری، هنوز چهره‌اش، با آن سیبل تنومند، سفره چین و چروک‌های گذر عمر نشده. گرد این دو نفر، چند مرد نشسته‌اند؛ در هیئت مردمان دهه هفتاد. با شلوارهای گشاد خم‌های پیله‌دار و پیراهن‌های گل‌آگین «مکش مرگ ما». مقابل هر کدام‌شان پیاله‌ای چای است و هر کدام، سر در گریبان فروبرده‌اند. یکی‌شان با انگشت، دور گل‌های قالی خطوطی فرضی رسم می‌کند، دیگری تسبیح می‌گرداند. یکی دیگر، زانو را عصا کرده و دست را به آن تکیه داده است و به افق پیش‌رو خیره مانده و همه‌شان، گوش سپرده‌اند به نت‌ها و نغمه‌ها.

ذوالفنون هم‌چنان می‌نوازد. شهرام ناظری در راست‌پنجگاه چندبیتی از حافظ می‌خواند و رندی، این محفل خصوصی را با آن دوربین غبار گرفته‌ای تاریخی ضبط می‌کند؛ گرچه با دوربینی ضعیف و گرچه با فیلمبرداری‌ای غیر حرفه‌ای. فیلم در بهار یکی از سال‌های دهه هفتاد در خانه‌ای ضبط شده است. پای تصویر کج و کوله‌ای که از این مهمانی به یادگار باقی مانده، روی هاله زردی که در این تصویر در رفت و آمد است، یک جمله هم نوشته شده است: «از آرشیو شخصی آقای علیرضا سپهوند». هر بار این فیلم را از توی کامپیوترم پخش کردم، آرزو کردم که ای کاش بین آن سرخوشان سربه‌گریبان فروبرده می‌بودم.